

وقاری بود که اگر با نوعی ملایمت فرانسوی آمیخته نبود می شد آن را انگلیسی نامید. پیراهن هایی که الستیر می پسندید اغلب چون پیراهن دیان دو کادینیان دارای ترکیب موزونی از رنگهای خاکستری بود. هیچکس به اندازه آقای دو شارلوس نمی توانست ارزش واقعی جامه های آلبرتین را درک کند؛ چشمانش در جا به کمیابی و به بهای آنها پی می برد؛ هرگز نام پارچه ای را به جای پارچه دیگری نمی گفت، و می دانست هر کدام از کجا می آیند. اما برای زنان پارچه هایی را می پسندید که جلا و رنگشان کمی بیشتر از آنی بود که الستیر مجاز می دانست. از این رو آلبرتین آن شب نگاهی به من انداخت که هم با لبخند و هم با نگرانی همراه بود، و بینی کوچک صورتی گریه وارش را پایین انداخت. در واقع، آن شب روی پیرهن کرب دوشین خاکستری اش ژاکت پشمی خاکستری نازکی هم پوشیده بود و چنین می نمود که سراپا خاکستری پوش باشد. اما چون به من اشاره کرد که کمکش کنم تا ژاکتش را مرتب کند یا درآورد، تا بتواند آستین های پف کرده اش را صاف کند یا بالا بزند، از زیر ژاکتش آستین های چهارخانه ای به رنگهای بسیار ملایم صورتی، آبی کمرنگ، سبز روشن و بنفش روشن چنان به چشم آمد که انگار در آسمانی خاکستری رنگین کمانی پدیدار شود. و آلبرتین مانده بود که بارون آن را می پسندد یا نه. آقای دو شارلوس هیجان زده گفت: «آها! این هم از روشنایی! طیف رنگ! واقعاً تبریک می گویم.» آلبرتین به من اشاره کرد و مهربانانه گفت: «هر چه هست کار ایشان است.» خوش داشت آنچه را که از من به او می رسید به دیگران نشان بدهد. آقای دو شارلوس گفت: «فقط زنهایی که بلد نیستند لباس بپوشند از رنگ می ترسند. می شود که رنگ های روشن هیچ جلف نباشد، یا رنگهای ملایم خیلی هم جذاب باشد. گو این که شما انگیزه های مادام دو کادینیان را ندارید که بخواهید نشان بدهید از زندگی بریده اید، چون او با لباس خاکستری اش می خواست این فکر را به آرتز القا کند.» آلبرتین، که به این زبان خاموش جامه ها علاقه داشت، از آقای دو شارلوس درباره پرسس دو کادینیان پرسید. بارون با لحنی

خیال پرورانه گفت: «آه، قصه دل‌انگیزی است. من باغچه کوچکی را که دیان دو کادینیان درش با مادام دوسپار قدم می‌زد می‌شناسم. مال یکی از خویشاوندانم است.» بریشو زیر لب به کوتار گفت: «همه این مسایل مربوط به باغچه فلان خویشاوند و حتی شجره‌نامه شاید برای خود این بارون عزیز ارزش داشته باشد، اما به چه درد ماها می‌خورد که افتخار قدم زدن در آن باغچه را نداشته‌ایم، این خانم خویشاوند را نمی‌شناسیم و اسم و عنوان اشرافی هم نداریم؟» چه به ذهن بریشو نمی‌رسید که آدمی بتواند به پرهنی یا باغچه‌ای چون اثری هنری علاقه نشان دهد و آقای دو شارلوس راهروهای باریک باغچه مادام دو کادینیان را از دید کتاب بالزاک ببیند. بارون برای خوشامد من، در اشاره به خویشاوندش مرا به حالت کسی که از بد حادثه گذارش به گروه کوچک افتاده باشد، و اگر هم از دنیای خود او نباشد دستکم به آن رفت و آمد داشته باشد، مخاطب گرفت و گفت: «شما که این خویشاوند مرا می‌شناسید. در هر حال او را در خانه مادام دو ویلپاریزیس دیده‌اید.» بریشو با حالتی بهت‌آمیز پرسید: «همان مارکیز دو ویلپاریزیس که صاحب کوشک بوکرو هستند؟» آقای دو شارلوس بسرودی گفت: «بله، می‌شناسید؟» بریشو جواب داد: «به هیچ وجه. اما همکارمان نورپوا هر سال قسمتی از تعطیلاتش را در بوکرو می‌گذراند. پیش آمده که برایش به نشانی آنجا نامه بنویسم.» به مورل گفتم که آقای دو نورپوا دوست پدرم است، می‌پنداشتم برایش جالب باشد. اما صورتش کوچک‌ترین حرکتی نکرد که نشان دهد حرفم را شنیده است، بس که پدر و مادر مرا آدمهایی بی‌اهمیت و غیرقابل مقایسه با عمو بزرگم می‌دانست که پدرش نوکر او بود، و در ضمن، برخلاف بقیه خانواده ما، خوش داشت خود را مهم بنمایاند و نزد خدمتکارانش خاطره‌ای خیره‌کننده از خود بجا گذاشته بود. «گویا مادام دو ویلپاریزیس زن برجسته‌ای است؛ اما خود من هیچ وقت این امکان را نداشته‌ام که از نزدیک او را ببینم و خودم درباره‌اش قضاوت کنم، همین طور همکارهایم. چون نورپوا که در انستیتو خیلی هم آداب‌دان و خوش‌رفتار است تا حال

هیچکدام از ماها را به مارکیز معرفی نکرده. فکر می‌کنم تنها کسی که به خانه‌اش رفته دوستان تورو دانژن باشد که با او روابط خانوادگی قدیمی داشت، همین طور گاستون بواسیه، که مارکیز بعد از پژوهشی که برایش خیلی جالب بود دلش خواست با او آشنا بشود. بواسیه یک بار شام مهمان او بود و واقعاً شیفته‌اش شده بود، گو این که خانمش دعوت نداشت.» با شنیدن این نامها مورل لبخندی مهرآمیز زد. به من گفت: «آه! تورو دانژن،» هر چه حالتش هنگام شنیدن گفته‌ام درباره دوستی دو نوریوا و پدرم بی‌اعتنا بود، این بار از علاقه بسیار نشان داشت، «تورو دانژن و عمو بزرگتان دوست جانجانی هم بودند. وقتی خانمی برای مراسمی در آکادمی یک جای خیلی خوب می‌خواست همویتان می‌گفت: 'یادداشتی برای تورو دانژن می‌نویسم.' طبیعی است که جای خانم فوراً جور می‌شد، چون همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید آقای تورو دانژن می‌دانست که اگر چیزی را از عمویتان دریغ کند او هم در اولین فرصت تلافی‌اش را سرش در می‌آورد. اسم بواسیه هم برایم جالب است، چون عمو بزرگتان همه عیدی‌هایش را برای خانمها از آنجا می‌خرید^{۱۹۲}. این را خوب می‌دانم چون شخصی را که مأمور این خریدها بود می‌شناختم.» طبیعی بود که او را بشناسد، چون پدرش بود. برخی از این اشاره‌های مهرآمیز مورل به عمو بزرگم ربطی به این واقعیت داشت که قرار نبود ما همیشه در ساختمان گرمانت بمانیم و به خاطر مادر بزرگم آنجا ساکن شده بودیم. گاهی بحث اسباب‌کشی مطرح می‌شد. حال، برای درک توصیه‌ای که شارل مورل در این باره به من کرد باید دانست که عمو بزرگ من در گذشته‌ها در خانه شماره ۴۰ مکرر بولووار مالزرب می‌نشست. تا پیش از آن روز سرنوشت‌سازی که من با تعریف قضیه خانم صورتی‌پوش رابطه خانواده را با عمو آدولف به هم زدم، با او بسیار رفت و آمد داشتیم و به جای «خانه عمو آدولف» می‌گفتیم: «۴۰ مکرر». مثلاً خویشان مادرم به حالتی بسیار طبیعی می‌گفتند: «نه، یکشنبه نمی‌توانید پیش ما بیایید، چون شب در ۴۰ مکرر دعوت دارید.» یا اگر من می‌خواستم به دیدن

خویشاوندی بروم سفارش می کردند که اول سری به ۴۰ مکرر بزنم تا مبادا عمو برنجد از این که دید و باز دیدهایم را با او شروع نکرده‌ام. عمو مالک خانه بود و حقیقت این است که در انتخاب مستأجرانش بسیار سختگیری می کرد، و اینها همه از دوستانش بودند یا بعداً با او دوست می شدند. سرهنگ بارون دو واتری هر روز می آمد و سیگار برگی با او می کشید تا راحت تر بتواند تعمیرات خانه را به او بقبولاند. در بزرگ همیشه بسته بود، اگر عمو رختی قالیچه‌ای از پنجره‌ای آویخته می دید به خشم می آمد و سریع تر از مأموران پلیس امروزه دستور می داد آن را بردارند. با این همه بخشی از خانه را همیشه اجاره می داد و فقط دو طبقه و آخور را برای استفاده خودش نگه می داشت. اما چون می دانستیم که خوش دارد از پاکیزگی ساختمانش تعریف کنیم، از راحتی این ساختمان به حالتی حرف می زدیم که انگار خودش تنها در آن می نشست، و او هم گوش می داد و علناً مخالفتی نمی کرد در حالی که باید می کرد. شکی نیست که «ساختمان کوچک» جای راحتی بود (عمو همه نوآوری‌های آن دوره را در آن به کار می گرفت). اما هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت. تنها این که عمو، در همان حال که با فروتنی ریاکارانه ساختمانش را «کلبه محقر» می نامید، کاملاً یقین داشت یا دستکم به نوکرش، زن نوکرش، مهتر و آشپز چنین القا کرده بود که راحتی و تجمل و زیبایی هیچ خانه‌ای در پاریس به پای ساختمان کوچک او نمی رسد. شارل مورل با چنین یقینی بزرگ شده بود و هنوز هم به آن ایمان داشت. از این رو، حتی در روزهایی هم که با من حرف نمی زد، اگر با کسی بحث نقل مکانی را مطرح می کردم بیدرنگ به من لبخندی و چشمک تفاهم آمیزی می زد و می گفت: «ها، می دانید چه به دردتان می خورد؟ چیزی در مایه ۴۰ مکرر! خانه یعنی این! می شود گفت که عمویان می دانسته چه به چیست. مطمئنم که در همه پاریس هیچ خانه‌ای به پای ۴۰ مکرر نمی رسد.»

از حالت غمناکی که آقای دو شارلوس هنگام بحث درباره پرنسس دو کادینیان به خود گرفت حس کردم که آن قصه او را فقط به یاد باغچه

کوچک خویشاوند کمابیش بی‌اهمیتی نینداخته است. سخت به فکر فرو رفت و ناگهان، به حالتی که با خودش حرف بزند، با هیجان گفت: «اسرار پرنسس دوکادینیان! چه شاهکاری! چقدر عمیق! چقدر دردناک است این بدنامی دیان، که می‌ترسد معشوقش از آن باخبر بشود! چه حقیقت جاویدانی، که خیلی هم عام‌تر از آنی است که به نظر می‌رسد! چه دامنه‌ای هم دارد!» این را با اندوهی گفت که با این همه حس می‌شد برایش جاذبه‌ای هم داشته باشد. آقای دو شارلوس، که بدرستی نمی‌دانست دیگران تا چه اندازه از گرایشهایش باخبرند، بیگمان از مدتی پیش به خود می‌لرزید از این که در پاریس او را با مورل ببینند و خانواده او کاری بکند که شادکامی‌اش را برهم زند. این احتمال شاید تا آن زمان فقط به نظرش عمیقاً ناخوشایند و دردناک آمده بود. اما بارون روحیه‌ای بسیار هنری داشت. و حال که وضع خود را همسان آنی می‌دید که بالزاک توصیف کرده بود، بنوعی به این قصه پناه می‌برد، و در برابر بلایی که شاید تهدیدش می‌کرد و در هر حال مدام او را می‌ترسانید، این دلگرمی را داشت که دلشوره‌اش به تعبیری که سوان و همچنین سن‌لو به کار می‌بردند «بسیار بالزاک» است. این احساس هم‌هویتی با پرنسس دو کادینیان را تطابقی ذهنی تسهیل می‌کرد که برای آقای دو شارلوس عادت شده بود و چندین نمونه‌اش نزد او سابقه داشت. به خاطر همین تطابق ذهنی، صرفاً قرار گرفتن مردی به جای زنی در یک رابطه دوستی بیدرتنگ آغازگر روند همه دشواری‌های اجتماعی می‌شد که گیرد یک رابطه معمولی شکل می‌گیرد. هنگامی که به هر دلیلی تغییری همیشگی را در تقویم یا در ساعت اعمال می‌کنیم، اگر سال را چند هفته زودتر آغاز کنیم یا وقت نیمه شب را یک ربع ساعت عقب بکشیم، از آنجا که به هر حال شبانه روز همچنان بیست و چهار ساعت و ماه سی روز است آنچه به اندازه‌گیری زمان مربوط می‌شود تغییری نمی‌کند. برغم همه تغییرها هیچ خللی پیش نمی‌آید چون رابطه ارقام همچنان یکی است. چنین است وضع کسانی که با «ساعت اروپای مرکزی» یا با تقویم‌های شرقی زندگی

می‌کنند. گویا حتی خودستایی ناشی از نشان دادن یک زن هنرپیشه هم در آن رابطه نقشی داشت. بدیهی است که بارون دو شارلوس از همان اولین روز آشنایی اش با مورل پرس‌وجو کرد و فهمید که او از خانواده فرودستی است، اما خاستگاه فقیرانه از وجهه آدم در چشم کسی که دوستش می‌دارد نمی‌کاهد. در مقابل، موسیقیدانان شناخته شده‌ای که با ایشان مکاتبه کرده بود - حتی بدون چشمداشتی، همانند دوستانی که هنگام معرفی سوان به اودت او را به عنوان زنی دشوارتر و دست‌نیافتنی‌تر از آنی که بود توصیف کرده بودند - فقط با ابتذال آدمهای شاخصی که دربارهٔ حُسن‌های یک تازه‌وارد اغراق می‌کنند در جواب بارون نوشته بودند: «استعداد درخشانی است، موقعیت بسیار خوبی دارد، طبعاً چون جوانی است که مورد توجه اهل فن است، ترقی می‌کند.» و با پافشاری خاص کسانی که بدور از هر انحرافی دربارهٔ زیبایی مردانه حرف می‌زنند: «بعد هم، نواختنش زیباست؛ در یک کنسرت از همه بیشتر جلب توجه می‌کند، موهای زیبا و حرکات ظریفی دارد؛ خوش‌قیافه است و به ویولن‌نوازی می‌ماند که آدم در یک نقاشی ببیند.» از این رو، آقای دو شارلوس، هیچ‌انزده از دوستی مورل که این را هم نگفته نمی‌گذاشت که خیلی‌ها خواهان دوستی با او بودند، خوشحال بود از این که با او همراهی کند، برایش کاشانه‌ای بسازد و اغلب به دیدنش برود. چه می‌خواست که بقیه اوقات را او تنها باشد و حرفه مورل این را ایجاب می‌کرد، حرفه‌ای که آقای دو شارلوس مایل بود مورل با هر مقدار هزینه‌ای هم که برای او داشت ادامه دهد، یا به دلیل این فکر خیلی گرماتی که هر کسی باید به هر حال کاری بکند و ارزش آدمی فقط به استعداد اوست، و عنوان اشرافی یا ثروت فقط صِفری است که هر ارزشی را ده برابر می‌کند، یا این که می‌ترسید اگر مورل بیکار و همواره کنار او باشد دچار ملال شود. دیگر این که، نمی‌خواست از این لذت بگذرد که در برخی کنسرت‌های بزرگ پیش خود بگوید «این نوازنده‌ای که برایش این قدر کف می‌زنند دوست من و امشب با من است.» مردمان برازنده، وقتی کسی را به هر شیوه‌ای

دوست می‌دارند، غرور خویش را در امکان تخریب امتیازهای پیشینی می‌بینند که غرورشان را ارضا می‌کرد.

مورل چون حس کرد من بدخواه او نیستم و به آقای دو شارلوس علاقه‌ای صمیمانه دارم و از سوی دیگر، مطلقاً از هر گونه گرایش جسمانی به آن دو بری‌ام سرانجام همان دوستی گرم زنی را نشانم داد که معشوقه کس دیگری است و می‌داند که تو نظری به او نداری، و معشوقش تو را دوستی صمیمی می‌بیند و می‌داند که رابطه‌شان را به هم نخواهی زد. نه فقط با من درست به همان شیوه راشل، معشوقه سن لو در گذشته، حرف می‌زد، بلکه به گفته آقای دو شارلوس در غیاب من همان چیزهایی را درباره‌ام به او می‌گفت که راشل به روبر می‌گفت. دیگر این که اغلب از آقای دو شارلوس می‌شنیدم: «شما را خیلی دوست دارد» به همان گونه که روبر هم می‌گفت: «راشل تو را خیلی دوست دارد». و اغلب از قول مورل مرا به شام دعوت می‌کرد همان گونه که دعوت‌های خواهرزاده‌اش از قول راشل بود. رابطه‌شان هم، کم‌تر از رابطه روبر و راشل توفانی نبود. البته وقتی شارلی (مورل) می‌رفت، آقای دو شارلوس از تمجید او دست برنمی‌داشت و پی در پی از خوبی جوان ویولن‌نواز با خودش تعریف می‌کرد و به او می‌بالید. با این همه شارلی اغلب، حتی در حضور اعضای گروه، آشکارا عبوس و عصبی بود و نه خشنود و فرمانبردار آن چنان که بارون می‌خواست. بعدها این خشم تا به آنجا رسید که مورل دیگر پنهانش نمی‌کرد و حتی به آن وانمود هم می‌کرد، و این در پی ضعفی بود که آقای دو شارلوس را و می‌داشت بد رفتاری‌های مورل را بیخشد. یک بار دیدم آقای دو شارلوس وارد واگنی شد که مورل و چند دوست نظامی‌اش در آن بودند، و مورل با دیدنش شانه‌ای بالا انداخت و برای دوستانش چشمک زد. یا این که، با سر رسیدن بارون خود را به خواب می‌زد، یعنی که او سخت مایه ملالش بود. یا این که سرفه‌ای می‌کرد، بقیه می‌خندیدند، و با تقلید شیوه غمزه‌آلود حرف زدن بارون او را دست می‌انداختند؛ شارلی را که سرانجام بناچار نزد بارون رفته بود به

گوشه‌ای فرامی‌خواندند و آقای دو شارلوس از این همه بسیار آزرده می‌شد. باور نکردنی است که این آزارها را تحمل کرده باشد؛ و این شکلهای هر بار متفاوت آزار هر بار مسأله شادکامی را برای آقای دو شارلوس از نو مطرح می‌کرد، او را وامی‌داشت که نه تنها بیشتر از پیش طلب کند، بلکه چیزی متفاوت بخواهد، چون ترکیب پیشین را خاطره دردناکی زهرآگین کرده بود. اما هر چقدر هم که این صحنه‌ها بعدها رنج‌آور شد، باید پذیرفت که در آغاز کار، نبوغ انسان عامی فرانسوی اشکال دل‌انگیزی از سادگی، صراحت آشکار و حتی غرور و استقلال را در مورل رقم می‌زد، غروری که به نظر می‌آمد انگیزه‌اش استغنا باشد. این غرور ساختگی بود، اما امتیازی که برای مورل داشت بویژه از آنجا می‌آمد که هر چقدر کسی که دوست می‌دارد باید همواره تکاپو کند و بیش از پیش مایه بگذارد، کسی که دوست ندارد براحتی می‌تواند خطی راست، انعطاف‌ناپذیر و چشم‌نواز را دنبال کند. این حالت را ویژگی نژادی به چهره بسیار باز مورل می‌داد که قلبش بسیار بسته بود، چهره آراسته به لطف نوبونانی که در کلیساهای منطقه شامپانی شکوفا می‌شود. مورل برغم غرور ساختگی‌اش، اغلب با دیدن بارون دو شارلوس در زمانی که انتظارش را نداشت، در برابر گروه کوچک شرمزده می‌نمود، سرخ می‌شد، سر پایین می‌انداخت، در حالی که بارون این رفتار را بسیار گویا می‌یافت و از آن لذت می‌برد. رفتاری بود که از آزردگی و خجالت نشان داشت. مورل گاهی این آزردگی را به زبان هم می‌آورد، زیرا با آن که رفتارش معمولاً آرام و بسیار باوقار بود، اغلب خلاف آن هم از او دیده می‌شد. گاهی حتی گفته‌ای از بارون را با لحنی چنان خشن و گستاخانه پاسخ می‌داد که همه را متعجب می‌کرد. آقای دو شارلوس بحالتی غمگین سر پایین می‌انداخت، چیزی نمی‌گفت، و با همان خوشباوری پدران فرزندپرستی که گمان می‌کنند کسی سردی و خشونت بچه‌هایشان را نمی‌بیند، همچنان به ستایش از جوان ویولن‌نواز ادامه می‌داد. البته آقای دو شارلوس همیشه این چنین تسلیم نبود، اما شورش‌هایش معمولاً به

هدف نمی‌رسید، بویژه از این رو که چون با اشراف زندگی کرده بود در سنجش واکنش‌هایی که ممکن بود رفتارش برانگیزد دنائت را هم به حساب می‌آورد (اگر نه دنائت ذاتی، دستکم آنی را که حاصل تربیت بود). اما به جای این، در مورل گرایشی عامیانه به بی‌اعتنایی موقت می‌دید. آقای دو شارلوس از بخت بد نمی‌فهمید که برای مورل آنچه به هنرستان موسیقی مربوط می‌شود بر هر چیز دیگری مقدم است (بویژه حیثیتش در هنرستان، اما این مسأله که از همه مهم‌تر بود فعلاً مطرح نمی‌شد). چنین است که، مثلاً، بورژوا اغلب از سر نخوت تغییر نام می‌دهد، و اشرافی از سر سودجویی. در حالی که، برای ویولن‌نواز جوان، نام مورل از جایزه اول رشته ویولن تفکیک‌ناپذیر و در نتیجه تغییرش محال بود. آقای دو شارلوس می‌خواست همه چیز مورل، حتی نامش، از او باشد. با توجه به این که نام مورل شارل و شبیه شارلوس بود، و محلی که همدیگر را می‌دیدند شارم نام داشت، کوشید به مورل بقبولاند که نیمی از شهرت هنری وابسته به نامی زیبا و خوش‌آهنگ است و او بی‌هیچ دودلی باید نام مستعار شارمل را، که اشاره‌ای به آن محل داشت، انتخاب کند. مورل شانه بالا انداخت. آقای دو شارلوس اشتباه کرد و به عنوان آخرین استدلال گفت که زمانی نوکری به این نام داشته بود. این گفته به مورل بسیار بر خورد و او را سخت خشمگین کرد. بارون گفت: «زمانی بود که اجداد من به داشتن عنوان نوکر شاه، یا فرانشش، افتخار می‌کردند.» مورل با غرور گفت: «زمانی هم بود که اجداد من سر اجداد شما را بریدند.» آقای دو شارلوس حیرت می‌کرد اگر به فکرش می‌رسید که، مورل نه تنها نام شارمل، بلکه حتی یکی از عنوانهای خانوادگی گرمانت را هم، که بارون در اختیار داشت و می‌خواست با قبول مورل به فرزندی به او بدهد (که خواهیم دید شرایط اجازه نداد)، رد می‌کرد چون به حیثیت هنری همراه با نام مورل فکر می‌کرد و به آنچه ممکن بود همکارانش درباره چنان تغییر هویتی بگویند. تا این اندازه خیابان برژر برایش از فوبور سن ژرمن مهم‌تر بود! آقای دو شارلوس بناچار به همین رضا داد که فعلاً

برای مورل انگشترهایی نمادی با شعار قدیمی PLVS VLTRA
 CAROL'S^{۱۹۳} سفارش بدهد. بدیهی است که بارون باید در برابر این نوع
 حریف ناشناخته تاکتیکش را تغییر می داد. اما این از چه کسی برمی آید؟
 وانگهی، فقط بارون ناشیگری نمی کرد، مورل هم می کرد. بس بیشتر از
 خود شرایطی که جدایی شان را پیش آورد، آنچه دستکم بطور موقت او را
 از چشم آقای دو شارلوس انداخت، (موقتی که معلوم شد دائمی است)،
 این واقعیت بود: انگیزه‌ای که مورل را وامی داشت در برابر خشونت و
 بدهد و در پاسخ نرمی گستاخی کند فقط فرومایگی او نبود. بموازات این
 فرومایگی ذاتی، نوعی عصبیت شدید و پیچیده ناشی از تربیت بد هم در
 او بود که، هر بار که خطایی می کرد یا اتهامی به او می رفت، به جای همه
 مهربانی و شادی و نرمشی که برای خلع سلاح بارون لازم بود او را عبوس
 و کینه توز می کرد و به آغاز بحث‌هایی وامی داشت که می دانست طرف با
 او در آنها هم عقیده نیست، و از نظر خصمانه خودش با استدلال سست و
 با خشونت حادی دفاع می کرد که خود بر آن سستی دامن می زد. چون با
 آن که خیلی زود استدلالش ته می کشید باز دلایلی سر هم می کرد که فقط
 عمق جهل و حماقتش را نشان می داد. این عیب‌ها، زمانی که خوشرویی
 می کرد و انگیزه‌ای جز خوش آمدن نداشت، بزحمت به چشم می آمد.
 برعکس، وقتی بدخلقی اش اوج می گرفت، فقط همین عیب‌هایش دیده
 می شد که دیگر بی آزار نبود و نفرت می انگیخت. آنگاه آقای دو شارلوس
 بی‌طاقت می شد، فقط این امید برایش می ماند که آینده از این بهتر باشد، و
 مورل، غافل از زندگی مجللی که بارون برایش تأمین می کرد، با لبخندی
 تمسخرآلود و با ترحمی تکبرآمیز می گفت: «من هیچوقت از کسی چیزی
 قبول نکرده‌ام، بنابراین به هیچکس حتی یک متشکرم هم بدهکار نیستم.»
 در این حال آقای دو شارلوس، به حالتی که انگار سروکارش با مردی
 اشرافی باشد، همچنان به واکنش‌های خشم‌آلود واقعی یا ساختگی اش،
 که دیگر ثمری نداشت، ادامه می داد. گو این که همیشه هم بی ثمر نبود.
 مثلاً یک روز (که به بعد از این دوره اول مربوط می شود)، من و بارون و

شارلی از ناهارِ خانهٔ وردورن‌ها برمی‌گشتیم، بارون که تصور می‌کرد بقیهٔ روز را با مورل در دونسیر بگذراند با شنیدن «نه، کار دارم» او چنان دچار سرخوردگی شد که دیدم با همهٔ کوششی که برای مهار خویشتن کرد اشک از مژگانِ سُرمهٔ مالیده‌اش سرازیر شد و در برابر قطار خشکش زد. دردش چنان سخت بود که در گوش آلبرتین گفتم دلم نمی‌خواهد آقای دو شارلوس را که به نظرم غصه‌دار می‌آید و نمی‌دانم چرا، تنها بگذاریم (قرار بود روز را با آلبرتین در دونسیر به پایان ببریم). طفلک از صمیم قلب پذیرفت. آنگاه از آقای دو شارلوس پرسیدم که آیا می‌خواهد کمی همراهی‌اش کنم یا نه. پذیرفت، اما دلش نمی‌خواست مزاحم دخترخاله‌ام بشود. لذتی بردم از این که به آلبرتین (بدون شک برای آخرین بار، چون مصمم بودم با او به هم بزنم) به حالتی که انگار همسرم باشد، آهسته گفتم: «تو تنها برگرد، امشب می‌بینمت» و شنیدم که او، همانند همسری، به من اجازه داد کاری را که می‌خواهم بکنم، و نظرم را پذیرفت که اگر آقای دو شارلوس به من نیاز داشته باشد باید خودم را در اختیارش بگذارم (بارون را دوست داشت). به راه افتادیم، بارون سنگین و انگار تلوتلوخوران، با چشمانِ یسوعی‌وارِ پایین افتاده، و من به دنبالش. به کافه‌ای رفتیم و آبجو خواستیم. حس می‌کردم چشمانِ بارون خیره و نگرانِ طرحی است که در سر می‌پروراند. ناگهان کاغذ و دوات خواست و با سرعتی شگرف به نوشتن پرداخت. همچنان که صفحه‌ها را پی در پی پر می‌کرد، چشمانش از خیالِ خشم‌آلودی اخگر می‌زد. پس از نوشتن صفحهٔ هشتم گفت: «می‌توانم از شما خواهش بزرگی بکنم؟ می‌بخشید که سرنامه را می‌بندم. اما لازم است. یک کالسکه، یا اگر توانستید یک ماشین بگیرید تا هر چه زودتر برسید. حتماً مورل هنوز در اتاقش است، رفته لباس عوض کند. طفلک، موقعِ خداحافظی خواست خودش را به بی‌اعتنایی بزند، اما مطمئن باشید که حالش از من هم بدتر است. این نامه را به دستش بدهید و اگر برسید مرا کجا دیدید، بگویید در دونسیر مانده بودید که روبرو را ببینید (حقیقت هم دارد که در دونسیر مانده‌اید، اما شاید

نه برای دیدن روبرو)، بعد بگویید که مرا با یک نفر که نمی‌شناختید دیدید و من خیلی عصبانی بودم، حتی چیزهایی هم درباره فرستادن شاهد و از این چیزها شنیدید (در واقع هم فردا می‌خواهم دوئل کنم). به هیچ وجه سعی نکنید او را با خودتان بیاورید و نگویید که من می‌خواهم بیاید، اما اگر خودش خواست بیاید مانعش نشوید. بروید پسر، این کار را به خاطر خودش دارم می‌کنم، بروید. این طوری می‌توانید از یک فاجعه بزرگ جلوگیری کنید. در غیاب شما، برای شاهدهایم نامه می‌نویسم. نگذاشتم با دخترخاله‌تان به گردش بروید. امیدوارم از من دلگیر نشده باشد و فکر هم نمی‌کنم. چون پر از نجابت است و به گمانم از آن دسته آدمهایی باشد که در شرایط خطیر از خودش گذشت نشان می‌دهند. باید از طرف من ازش تشکر کنید. به او شخصاً مدیونم و خوشحالم که همچو دینی به او دارم. «خیلی دلم برای آقای دو شارلوس می‌سوخت؛ به نظرم می‌آمد که شارلی بتواند از دوئلی که شاید هم به خاطر خود او بود جلوگیری کند، و از فکر این که او انگیزه دوئل باشد و به جای کمک به حامی خود آن‌گونه بی‌اعتنا گذاشته و رفته باشد به خشم آمدم. خشمم از این هم بیشتر شد وقتی به سکونت‌گاه مورل رسیدم و صدایش را شنیدم که به نشانه شادمانی از ته دل می‌خواند: «شب یکشنبه، بعد کار!»^{۱۹۴} بینوا بارون را بگو که می‌خواست به آدم بیاوراند و خودش هم بدون شک باور داشت که مورل در آن هنگام دلش پر از غصه بود! شارلی با دیدن من از خوشحالی به رقصیدن پرداخت. گفت: «به، چه خوب شد رفیق (می‌بخشید که این طور صدایتان زدم، زندگی سربازی آدم را بدعادت می‌کند) چه خوب شد که شما را دیدم! امشب هیچ کاری ندارم. خواهش می‌کنم، بیاید با هم باشیم. اگر دلتان خواست همین‌جا می‌مانیم، اگر نه، می‌توانیم برویم قایق‌سواری. یا این که می‌توانیم موسیقی بزنیم. برای من هیچ فرقی ندارد.» گفتم مجبورم شام را در بلیک باشم، خیلی دلش می‌خواست دعوتش کنم، اما من دلم نمی‌خواست. گفت: «پس شما که این قدر عجله دارید، چرا آمدید؟» - «از آقای دو شارلوس برایتان پیغامی آورده‌ام.»

شادی‌اش یکسره محو شد، چهره درهم کشید. «نفهمیدم! اینجا هم دست از سرم بر نمی‌دارد! مگر من برده‌ام! ببینید، رفیق، یک لطفی بکنید. من نامه را باز نمی‌کنم. به‌اش بگویید مرا پیدا نکردید.» — «بہتر نیست بازش کنید؟ حدس می‌زنم مسأله وخیم باشد.» — «اصلاً و ابداً، شما دروغ‌ها و حقه‌های شیطنانی این پیرسگ را نمی‌شناسید. همه‌اش کلک است که من بروم و بینمش. من هم نمی‌روم، می‌خواهم امشب راحت باشم.» پرسیدم: «مگر فردا دوئلی در کار نیست؟» گمان می‌کردم خبر داشته باشد. با حیرت گفت: «دوئل؟ هیچ خبر ندارم. بعد هم، عین خیالم نیست. اگر این پیر نکبتی خودش می‌خواهد کلک خودش را بکند، به من چه. اما، کنجکاوم کردید. بہتر است نامه‌اش را بخوانم. به‌اش بگویید که نامه را گذاشتید تا من در برگشت بخوانم.» همچنان که با من حرف می‌زد کتابهای نفیس و زیبایی را نگاه می‌کردم که آقای دو شارلوس به او داده بود و اتاق از آنها پر بود. از آنجا که مورل آنهایی را که نشان «متعلق به بارون...» داشت پذیرفته بود (چون به نظرش بوی وابستگی می‌داد و برایش توهین‌آمیز بود)، بارون با ظرافت احساساتی آمیخته به مہری سرخورده نشانه‌های دیگری را که آنها هم به اجدادش تعلق داشت انتخاب کرده، برای مناسبت‌های مختلف دوستی ضم‌آلودش آنها را به صحاف سفارش داده بود. برخی از این نشانه‌ها کوتاه و امیدوارانه بود: "Spes mea" ۱۹۵ یا "Expectata non eludet" ۱۹۶. برخی تسلیم‌آمیز: «منتظر می‌مانم». برخی عاشقانه: «شادی کامجویی». برخی دیگر پاکدامنی را سفارش می‌کرد، مانند آئی که از خاندان سیمیان وام گرفته شده بود و چند برج و زنبق را، با این شعار بیرون از محتوای اصلی‌اش نشان می‌داد: "Sustentant lilia turres" ۱۹۷؛ برخی دیگر نومیدانه بود و وعده‌ای را که در این جهان امکان نیافته بود به آن جهان می‌انداخت: "manet ultima caelo" ۱۹۸؛ در یکی دیگر، بارون دو شارلوس به حالت گربه‌ای که دستش به گوشت نرسد، با تظاهر به بی‌نیازی می‌گفت: "Non mortale quod opto" ۱۹۹. اما فرصت نکردم همه را بخوانم.

به همان صورتی که آقای دو شارلوس هنگام نوشتن نامه به نظرم دستخوش الهامی جنون‌آمیز آمد که قلمش را بر کاغذ می‌دوانید، مورل هم پس از باز کردن مهر نامه (با شعار Atavis et armis^{۱۰۰}، آراسته به نقش پلنگی با دو گل سرخ)، با همان حالت تب‌آلود بارون در وقت نوشتن به خواندن پرداخت و نگاهش با همان شتاب قلم بارون بر صفحه‌های سیاه از نوشته او دویدن گرفت. آنگاه با صدای بلند گفت: «وای خدا! فقط همینش مانده بود! حالا کجا پیدایش کنم؟ خدا می‌داند الان کجاست.» به اشاره گفتم که اگر عجله کنیم هنوز می‌شود او را در کافه پیدا کرد، چه تازه برای تسکین خود آبجویی سفارش داده بود. مورل به زن خدمتکارش گفت: «معلوم نیست برگردم» و با خودش: «بستگی دارد به این که چه وضعی پیش بیاید.» چند دقیقه بعد به کافه رسیدیم. به حالت بارون، در لحظه‌ای که مرا دید، توجه کردم. وقتی دید تنها نیستم انگار دوباره جان گرفت و نفسش برقرار شد. چون آن شب نمی‌توانست تنها بماند داستانی چنین سرهم کرده بود که گویا دو افسر هنگ از مورل پیش او بدگویی کرده بودند و قصد داشت با فرستادن شاهد ایشان را به دوئل بخواند. و مورل با پیش‌بینی افتضاحی که برپا می‌شد، و همه زندگی‌اش را در هنگ زیر و رو می‌کرد، دوان دوان آمده بود. در این مورد خیلی اشتباه نمی‌کرد. چون آقای دو شارلوس برای این که دروغش را راست جلوه دهد برای دو نفر از دوستانش (یکی شان کوتار) نامه نوشته خواسته بود که شاهد او باشند. و اگر جوان و بولن‌نواز نیامده بود، شکی نمی‌شد داشت که آقای دو شارلوس با همه جنونش (و برای این که اندوهش را به خشم بدل کند)، دو شاهدش را به سراغ هر افسری که بود می‌فرستاد تا با مبارزه با او دق دلش را خالی کند. در این حال، بارون با یادآوری این که خود از تیره‌ای نژاده‌تر از خاندان سلطنتی فرانسه است، پیش خود می‌گفت چرا باید دغدغه بچه فراشی را داشته باشد که حتی اربابش را هم قابل معاشرت با خود نمی‌دانست. از دیگر سو، با آن که دیگر فقط از همنشینی با او باش لذت می‌برد، عادت گسترده این کسان به جواب ندادن به نامه، و نیامدن به

وعده‌گاه بدون خبر دادن و سپس پوزش نخواستن، هم (به دلیل آن که اغلب پای عشقی در میان بود) در او هیجان بسیار می‌انگیخت و هم اغلب دچار آزرده‌گی و بیقراری و خشمش می‌کرد، تا آنجا که گاهی حسرت نامه‌پراکنی‌های بسیار برای هیچ و پوچ، و دقت و سواس‌آمیز سفیران و شهزادگان را می‌خورد که گرچه متأسفانه برایش اهمیتی نداشتند، دستکم مایه‌نوعی آسایش بودند. از آنجا که به اداهای مورل عادت داشت و می‌دانست که چندان نفوذی بر او ندارد، و نمی‌تواند در زندگی‌اش رخنه کند که دوستی‌های مبتذل، اما پا گرفته به نیروی عادت، آن قدر در آن جا و وقت گرفته که دیگر نمی‌شود ساعتی از آن را وقف بزرگ اشرافی پاکبخته از خودراضی بیهوده منت‌کشی کرد، آن چنان مطمئن بود که او نخواهد آمد، آن چنان ترسیده بود که مبادا زیاده‌روی کرده او را برای همیشه از خود رانده باشد، که با دیدنش کم مانده بود فریادی بکشد. اما چون خود را پیروز حس کرد، بر آن شد که شرایط صلح را خود تحمیل کند و تا آنجا که می‌تواند از آن بهره ببرد. به مورل گفت: «آمده‌اید که چه؟» و رو به من: «ببینم، مگر نگفتم که مبادا او را با خودتان بیاورید؟» مورل، با نگاههایی پر از غمزه ساده‌لوحانه، گفت: «ایشان نمی‌خواستند مرا بیاورند. خودم بر خلاف میل ایشان آمدم»، نگاههایی با حالت اندوهناک قراردادی، با حالت رنج‌آلود از مُد افتاده، با حالتی که مثلاً می‌خواست بارون را ببوسد و گریه کند و بدون شک می‌پنداشت مقاومت‌ناپذیر باشد، «خودم به خاطر دوستی‌مان آمده‌ام، تا جلوتان زانو بزنم و خواهش کنم این دیوانگی را نکنید.» بارون از خوشحالی پر در آورده بود. اعصابش طاقت چنین واکنشی را نداشت، با این همه توانست خودش را مهار کند. با لحن خشکی گفت: «دوستی‌ای که خیلی هم نابجا ازش دم می‌زنید باید برعکس موجب می‌شد مرا وقتی تایید کنید که نخواهم به یک احمق اجازه بدهم به گستاخی ادامه بدهد. وانگهی، حتی اگر هم می‌خواستم خواهشهای متکی بر دوستی‌ای را قبول کنم که زمانی صادقانه‌تر از این بوده، دیگر امکانش نیست، چون نامه‌شاهد‌هایم را فرستاده‌ام و شکی

هم ندارم که قبول می‌کنند. رفتار شما همیشه با من خیلی بیچگانه و احمقانه بوده و به جای آن که حقاً از عنایتی که به شما نشان داده‌ام احساس غرور کنید، به جای این که به خیل گروه‌بانیها یا خدمتکارهایی که بموجب قانون قشون مجبور به زندگی با آنها هستید بفهمانید که دوستی با کسی چون من چه افتخار بینظیری برایتان دارد، سعی کردید خودتان را توجیه کنید و حماقت را به جایی رساندید که نمک‌شناسی را برای خودتان امتیازی بدانید. می‌دانم که در این مورد، تقصیرتان فقط این است که اختیارتان را به دست آدمهای حسود داده‌اید» این را برای آن می‌گفت که معلوم نشود تا چه اندازه برخی رفتارها برایش خفت آور بوده است. «اما چرا با این سنی که دارید هنوز این قدر بچه‌اید (آن هم بچه بی‌تربیت) که نفهمیده‌اید انتخاباتان توسط من، با همه مزایایی که برایتان دارد، جلب حسادت می‌کند و همه رفقای شما را به قطع رابطه با من تشویق می‌کنند در همین حال به هر کاری دست می‌زنند که جای شما را بگیرند؟ لازم ندیدم شما را در جریان نامه‌هایی بگذارم که در همین زمینه از همه کسانی به من رسیده که بیشتر از همه طرف اعتماد شما هستند. به دلجویی‌های این نوکربچه‌ها اعتنایی ندارم، همان طور که به لودگی‌های بی‌حاصلشان هم ندارم. تنها کسی که در فکرش هستم شما هستید، چون به شما علاقه دارم، اما همان طور که باید فهمیده باشید علاقه هم حد و حصری دارد.» تعبیر «نوکربچه» بدون شک برای مورل آهنگی بسیار گزنده داشت چون خودش چنین کسی بود، اما به همین دلیل که خود چنین کسی بود توجیه «حسادت» به عنوان منشاء همه گرفتاری‌های اجتماعی به نظرش کمابیش همان اندازه قانع‌کننده می‌آمد که به نظر فرانسواز یا خدمتکاران مادام دو گرمانت که حسادت را تنها عامل بدبختی‌های بشر می‌دانستند، توجیهی که ساده‌انگارانه و واهی اما ریشه‌دار است و همواره بر قشری از جامعه همان‌گونه بی‌چون و چرا کارگر می‌افتد که نیرنگ‌های همیشگی بر تماشاگران تئاتر، یا تهدید خطر قدرت گرفتن کشیشان بر نمایندگان مجلس. از این رو شک نداشت که

دوستانش کوشیده‌اند جای او را بگیرند و در نتیجه دوئل فاجعه‌آمیز و البته خیالی بارون به نظرش هر چه ناگوارتر آمد. داد زد: «وای، چه بدبختی‌ای. می‌میرم. اما، قبل از این که به سراغ افسره بروند، نباید شما را می‌دیدند؟» - «نمی‌دانم، به نظرم چرا. به یکی‌شان پیغام دادم که امشب اینجا می‌مانم و دستورهای لازم را به او می‌دهم.» مورل دوستانه گفت: «امیدوارم تا وقت آمدنش بتوانم شما را قانع کنم، اجازه بدهید کنارتان بمانم.» این درست همان چیزی بود که بارون می‌خواست. اما زود تسلیم نشد. «اشتباه است اگر اینجا ضرب‌المثل «هر چه محبت بیشتر، تنبیه سخت‌تر» را به کار ببرید. چون محبت من به شماست اما قصدم این است که حتی بعد از رفع کدورتان کسانی را که خواستند ناجوانمردانه به شما لطمه بزنند تنبیه کنم. تا حالا، در مقابل نیش و کنایه‌ها و فضولی‌هایشان، که جرأت می‌کردند این سؤال را مطرح کنند که چطور شخصی مثل من با ژینگولوی بی‌کس و کاری از نوع شما رفت و آمد می‌کند، همان جوابی را می‌دادم که شعار خانوادگی خویشاوندانم، لاروشفوکوهاست: «مرا خوش می‌آید.» حتی چند باری هم به اطلاعاتان رساندم که این خوشی ممکن است به بزرگ‌ترین خوشی من بدل بشود، اما ثمری نداشت و از غرور بیجای شما نسبت به من کم نکرد.» و با حرکتی نخوت‌آلود و تقریباً دیوانه‌وار بازویش را بلند کرد و داد زد: «تانتوس آب اونوسپلندور! آ» و پس از این خلسه جنون و غرور با لحن آرام‌تری گفت: «مدارا به معنی خفت نیست. امیدوارم که دستکم دو حریفم، علیرغم موقعیت پست‌ترشان، خونی داشته باشند که ریختنش برایم شرمندگی نیاورد. در این مورد مخفیانه پرس‌وجویی کرده‌ام و مطمئن شده‌ام. اگر نسبت به من کمی حس حق‌شناسی داشتید، برعکس احساس غرور می‌کردید از این که به خاطر شما روحیه جنگی اجدادم را پیش بگیرم، و مثل آنها، در رویارویی با لحظه سرنوشت، در حالی که فهمیده‌ام شما چه آدم بیخودی هستید، به صدای بلند بگویم: مرگ مرا زندگیست.» و این را صادقانه می‌گفت، نه فقط از آن رو که مورل را دوست می‌داشت، بلکه گرایش مبارزه‌جویانه‌ای که

ساده لوحانه می پنداشت از اجدادش به او رسیده باشد فکر جنگیدن را
برایش شادی انگیز می کرد، آن چنان که شاید دیگر متأسف بود از
چشم پوشی از دوئلی که در آغاز فقط برای جلب مورل صحنه سازی کرده
بود. هیچ دعوایی نبود که در آن خود را این چنین دلاور، و همتای سردار
نام آور گرمانت حس نکرده باشد، در حالی که در مورد هر کس دیگری
غیر از خودش این کار رفتن به میدان را بسیار بی اهمیت می دانست. در
حالی که به یک یک کلماتش آهنگی آیینی می داد صادقانه به ما گفت:
«فکر می کنم خیلی زیبا باشد. شاهین جوان با اجرای سارا برنار گهی
نیست. اودیپ با اجرای مونه سولی گهی نیست. در نهایت، وقتی در
ورزشگاه باستانی نیم اجرا می شود یک کمی دنیای دیگری را القا می کند،
همین. اما در مقابل این منظره، منظره بی همانند نبرد فرزند خلف سردار،
آن هم هیچ است.» با این فکر، آقای دو شارلوس از خوشحالی انگار پر در
آورد، به اجرای چنان حرکاتی از فن شمشیربازی پرداخت که به یاد مولیر
افتادیم، با احتیاط لیوانهایمان را به خودمان نزدیک کردیم و ترسیدیم که
مبادا با اولین چکاچاک شمشیرها دو حریف و پزشک و گواهان همه
زخمی بشوند. گفت: «عجب صحنه الهام بخشی می شود برای یک نقاش»،
و به من: «شما که الستیر را می شناسید، باید بیاوریدش.» گفتم که در حال
حاضر این طرف ها نیست. آقای دو شارلوس در لفافه گفت که می شود به
او تلفن کرد. و با دیدن سکوت من گفت: «نه. این را برای خودش گفتم.
برای یک استاد - که به نظر من واقعاً استاد است - باید ثبت یک چنین
نمونه ای از تجدید حیات قومی همیشه جالب باشد. چیزی که شاید قرنی
یک بار هم اتفاق نیفتد.»

اما در حالی که آقای دو شارلوس از فکر نبردی که در آغاز فقط خیالی
می پنداشتش به وجد آمده بود، مورل با وحشت به شایعاتی می اندیشید
که ممکن بود در دسته موسیقی هنگ چو بیفتد و با سروصدایی که این
دوئل می کرد حتی به پرستشگاه خیابان برژر هم برسد. تجسم می کرد که
همشاگردی هایش در هنرستان از همه چیز باخبر شده اند و هر چه بیشتر

در برابر بارون بیتابی می‌کرد، اما او، در خلسه از فکر جدال، به حرکاتش ادامه می‌داد. از بارون خواهش کرد که اجازه دهد که تا پس فردا، یعنی روز دوئل، از او جدا نشود تا همواره مراقبش باشد و بکوشد او را سر عقل بیاورد. این پیشنهاد بسیار مهرآمیز به آخرین دودلی‌های بارون پایان داد. گفت که می‌کوشد راه‌گزینی پیدا کند و تصمیم نهایی‌اش را به پس فردا می‌اندازد. به این ترتیب آقای دو شارلوس، با خودداری از حل فوری قضیه، می‌توانست شارلی را دستکم دو روز با خود نگه دارد و با بهره‌گیری از این فرصت از او، به ازای خودداری‌اش از دوئل، برای آینده تعهداتی بگیرد، دوئلی که می‌گفت به خودی خود برایش شغف‌انگیز است و با حسرت از آن چشم می‌پوشد. و این را با صداقت می‌گفت، چون همواره از رفتن به میدان و دوئل با شمشیر و تپانچه لذت برده بود. کوتار سرانجام آمد، اما با تأخیر بسیار، چون از ایفای نقش شاهد بس خوشحال اما از این هم بیشتر هیجان‌زده بود و در راه در هر کافه و هر قلعه روستایی ایستاده و سراغ «شماره ۱۰۰» یا «گوشه حیاط» را گرفته بود. همین که از راه رسید بارون او را به اتاق خلوتی برد چون به نظرش قانونی‌تر می‌آمد که شارلی و من در گفت‌وگو حضور نداشته باشیم، و نیز این استعداد را داشت که هر اتاقی را موقتاً به صورت بارگاه یا تالار شورا درآورد. پس از آن که با کوتار تنها شد، از او بگرمی به خاطر آمدنش تشکر کرد، اما گفت که گویا اهانتی به آن صورتی که گفته می‌شود صورت نگرفته است و دکتر باید لطف کند و به شاهد دوم خیر بدهد که اگر مسأله تازه‌ای پیش نیاید می‌شود ماجرا را پایان گرفته تلقی کرد. با دور شدن خطر، کوتار دمخ شد. حتی یک لحظه خواست خشمی نشان دهد، اما به یاد آورد که یکی از استادانش، که در زمان خود به بالاترین مقامهای حرفه‌ای رسیده بود، بار اول برای عضویت در آکادمی پزشکی فقط دو رأی کم آورد، اما بدون این که هیچ دلگیری شود رفت و دست رقیب برنده را فشرد. از این رو، از خیر خشمی که بیانش دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد گذشت و در حالی که شاید ترسوترین آدم دنیا بود من و من‌کنان گفت که البته بعضی چیزها را به

هیچ وجه نباید تحمل کرد، اما چه بهتر که مسأله به این ترتیب حل شد و مایه خوشحالی است. آقای دو شارلوس که می خواست حق شناسی اش را به دکتر نشان بدهد، به همان شیوه‌ای که برادرش، جناب دوک، ممکن بود به این منظور یقه پالتوی پدر مرا مرتب کند، یا بویژه چون دوشی که ممکن بود دست در کمر زنی عامی بیندازد، صندلی اش را برغم چندشی که دکتر در او می‌انگیخت به صندلی اش نزدیک کرد. و نه فقط بدون حس ناخوشایندی، بلکه حتی با غلبه بر انزجاری جسمانی، برای خداحافظی با دکتر دستش را به عادت گرماتی و نه به حالت مردی با گرایشهای خاصش گرفت و لحظه‌ای آن را با نیکخواهی کسی که دهن اسبش را می‌گیرد و قندی به او می‌دهد نوازش کرد. اما کوتار، که هرگز به خود بارون نشان نداده بود که درباره اش حتی کوچک‌ترین شایعه‌ای شنیده است، اما در ته دل او را از قشر آدمهای «غیرعادی» می‌دانست، (و حتی با عادتش که به غلط حرف زدن داشت، درباره یکی از نوکرهای آقای وردورن با جدی‌ترین لحن می‌گفت: «بینم، این مترس بارون نیست؟»)، چون از چنین آدمهایی چندان شناختی نداشت آن نوازش دست را مقدمه آنی تجاوزی تلقی کرد که بارون برای اجرایش دامی تدارک دیده او را به آن اتاق خلوت کشانده بود، و ماجرای دوئل نمی‌توانست چیزی جز دستاویز آن باشد. از ترس روی صندلی می‌خکوب شده بود و جرأت نمی‌کرد بلند شود، وحشت‌زده چون کسی چشم می‌درانید که به چنگ انسانی وحشی افتاده و چندان مطمئن نباشد که او آدمخوار است یا نه. سرانجام آقای دو شارلوس دستش را رها کرد و برای آن که با او کمال تعارف را به جا آورده باشد گفت: «بمانید و یک چیزی با ما میل کنید، یک فنجانی مزگران یا گلوریا^{۲۲}، که امروزه اسمشان را به صورت عجایب باستان‌شناسی فقط در نمایشهای لاییش و در کافه‌های دونسیر می‌شود پیدا کرد. فکر کنم که یک گلوریا برای همچو وقتی، در همچو مکانی، خیلی مناسب باشد، چه می‌فرمایید؟» کوتار گفت: «من رئیس اتحادیه ضد الکلام، کافیست یک جوجه پزشک محلی رد بشود و مرا ببیند و همه جا

چو بیفتد که من خودم به آنچه می‌گویم عمل نمی‌کنم. اوس اومینی سوبلیمه ددیت چلومکونه توئری^{۲۳}» عبارت لاتین را، که هیچ ربطی به بحث نداشت، فقط برای آن که چیزی گفته باشد گفت، چون ذخیرهٔ مثل‌های لاتینش بسیار اندک و فقط همان قدر بود که شاگردانش را شگفت‌زده کند. آقای دو شارلوس شانهای بالا انداخت و از کوتار خواست که راز گفتگوشان را پیش خود نگه دارد، بویژه از آن رو که انگیزهٔ دوئل نافرجامش صرفاً خیالی بود، و آنگاه او را پیش ما آورد. بدیهی است که آن راز نباید به گوش افسری می‌رسید که نابجا متهم شده بود. همچنان که چهار نفری در حال نوشیدن بودیم، خانم کوتار که بیرون در منتظر شوهرش بود، و آقای دو شارلوس او را دیده اما اعتنایی به او نکرده بود، وارد شد و به بارون سلام کرد، و بارون بی‌آن که از روی صندلی‌اش تکانی بخورد دستش را به طرف او چنان که به سوی خدمتکاری دراز کرد، تا اندازه‌ای چون شاهی که به کرنشی پاسخ دهد، نیز چون اسنوبی که نخواهد زن نه چندان برازنده‌ای سر میزش بنشیند، نیز چون خودخواهی که با دوستان خوش باشد و نخواهد کسی مزاحمش شود. در نتیجه خانم کوتار همچنان که با آقای دو شارلوس و شوهرش حرف می‌زد سرپا ماند. اما، از آنجا که شاید ادب و شناخت «آنچه باید کرد» امتیاز انحصاری گرمانت‌ها نیست، و می‌شود که ناگهان گنگ‌ترین ذهن‌ها را هم روشن و هدایت کند، یا شاید از آنجا که کوتار، با آن که اغلب به خانمش خیانت می‌کرد، گاهی به عنوان نوعی تلافی خود را نیازمند دفاع از آبروی همسرش می‌دید، ناگهان چهره‌ای درهم کشید که من تا آن زمان از او ندیده بودم، و بدون آن که نظر آقای دو شارلوس را بپرسد گفت: «چرا ایستاده‌ای، لئوتین. بنشین.» خانم کوتار با کمرویی از بارون پرسید: «آخر، مزاحم نیستم؟» و بارون که از لحن دکتر غافلگیر شده بود پاسخی نداد. کوتار این بار هم بدون آن که فرصتی به بارون بدهد آمرانه به همسرش گفت: «مگر نگفتم بنشین.»

کمی بعد از هم جدا شدیم و آقای دو شارلوس به مورل گفت: «از همه»

این ماجرا، که بهتر از آنی تمام شد که حق شما بود، من این نتیجه را می‌گیرم که شما نمی‌دانید چطور باید رفتار کرد و بعد از خدمت سربازی‌تان من خودم شما را پیش پدرتان برمی‌گردانم، همان کاری که رفائیل مقرب به فرمان خداوند با توبیاس جوان کرد.» و به حالتی بزرگ‌منشانه لبخند زد، با شادی‌ای که مورل در آن چندان سهیم نبود چون تصور این که این چنین پیش پدرش برگردانده شود چندان خوشحالش نمی‌کرد. آقای دو شارلوس، سرمست از مقایسه خود با ملک مقرب، و مورل با فرزند توبیاس، دیگر به هدف جمله‌ای که گفته بود نیندیشید، و آن این که ببیند آیا، چنان که خودش دلش می‌خواست، مورل می‌پذیرد با او به پاریس برود یا نه. سرمست از محبت، یا از حُب نفس، رو ترش کردن و بولن‌نواز را ندید یا دید و به روی خود نیاورد، چون در حالی که او در کافه تنها بود با لبخندی غرورآمیز به من گفتم: «دیدید؟ وقتی او را با پسر توبیاس مقایسه کردم از خوشحالی پر درآورد. چون خیلی باهوش است و فوراً فهمید که پدری که بعد از این با او زندگی می‌کند دیگر پدر جسمانی‌اش نیست که باید یک نوکر بدترکیب سبیل کلفت باشد، بلکه پدر معنوی‌اش است، یعنی من. چه غروری برایش دارد! با چه افتخاری سر بلند می‌کرد! از این که مسأله را فهمیده بود چقدر خوشحال بود! مطمئنم که بعد از این هر روز پیش خودش می‌گوید: ای خدا، ای خدایی که حضرت رفائیل مقرب را راهنمای سفر طولانی بنده‌ات توبیاس کردی، به ما بندگان هم این امکان را اعطا کن که همیشه از حمایت و کمکش برخوردار بشویم.» بارون سپس با این اطمینان کامل که روزی از بهشتی‌ها خواهد بود گفت: «حتی لازم نشد به‌اش بگویم که من از آسمان برایش رسیده‌ام، خودش این را فهمید و از خوشبختی زبانش بند آمد!» و خود آقای دو شارلوس (که برعکس از خوشبختی زبانش بند نیامده بود)، دو دستش را بلند کرد و بی‌اعتنا به چند رهگذری که سر برگرداندند و او را دیوانه پنداشتند از ته دل فریاد زد: «هَلْلوِیاَه!»

این آشتی فقط کوتاه مدتی به عذاب آقای دو شارلوس پایان داد؛ مورل

اغلب برای مانوور به جاهای دوری می‌رفت که بارون نمی‌توانست به دیدنش برود یا مرا برای حرف زدن پیشش بفرستد، برای بارون نامه‌های نومیدانه و مهرآمیز می‌فرستاد و می‌نوشت که دیگر از زندگی سیر شده است چون برای کار وحشتناکی به بیست و پنج هزار فرانک پول احتیاج دارد. نمی‌نوشت کار وحشتناک چیست، اما شکی نبود که در هر حال ساختگی بود. آقای دو شارلوس آماده بود بر غبت چنان وجهی را بفرستد اما حس می‌کرد که چنین وجهی به شارلی امکان می‌دهد او را ندیده بگیرد و احیاناً دل کس دیگری را هم به دست آورد. از این رو خواهش مورل را رد می‌کرد و تلگرامهایی که می‌فرستاد همان لحن خشکی حرف‌زدنش را داشت. وقتی مطمئن می‌شد که واکنشش اثر خود را گذاشته است آرزو می‌کرد مورل برای همیشه با او قهر کند، زیرا مطمئن بود عکس این پیش می‌آید و متوجه همه گرفتاری‌هایی می‌شد که این رابطه اجتناب‌ناپذیر در پی می‌آورد. اما اگر از مورل جوابی نمی‌رسید شب خوابش نمی‌برد، یک لحظه آرام نمی‌گرفت، بس که شمار چیزهایی که آدمی در زندگی نمی‌شناسد و واقعیت‌های درونی و ژرفی که بر او پوشیده می‌ماند بسیار است. آنگاه در خیال خود همه مسایل و خیمی را مجسم می‌کرد که مورل به خاطرشان به بیست و پنج هزار فرانک احتیاج داشت، به این مسایل همه شکلی می‌داد و گاه به این و گاه به آن نام خاص مشخصشان می‌کرد. گمان می‌کنم که در چنین مواقعی (با آن که در آن دوره اسنوبی‌اش کاستی می‌گرفت و کنجکاوی روزافزونس دربارۀ توده مردم به حد آن اسنوبی رسیده و چه بسا از آن پیشی گرفته بود)، با خسرانگی به یاد گردهمایی‌های رنگ و وارنگ و پراز زیبایی محفل‌های اشرافی می‌افتاد که جذاب‌ترین زنان و مردان او را فقط به خاطر لذت بی‌چشمداشتی می‌خواستند که از حضورش می‌بردند و هیچ کس در پی آن نبود که به او «کلک»ی بزند، یا دستاویز «کار وحشتناک» سر هم کند و بگوید که اگر برایش بیست و پنج هزار فرانک پیدا نکند آماده است خودش را بکشد. آنگاه، شاید از آنجا که به هر حال از من کومبره‌ای‌تر مانده و نیز سرفرازی

فتودالی را با غرور آلمانی پیوند زده بود، به گمانم پیش خود می‌گفت که دل دادن به خدمتکار بی‌کیفر نمی‌ماند، توده مردم عین اشراف نیستند، و خلاصه، «به مردم اعتماد نداشت» حال آن که من همواره داشته‌ام.

منویل، ایستگاه بعدی قطار کوچک، اتفاقاً مرا به یاد واقعه‌ای درباره مورل و آقای دو شارلوس می‌اندازد. پیش از بحث درباره‌اش باید بگویم که در توقف منویل (هنگامی که تازه مهمان برازنده‌ای را به بلبک می‌رساندیم که ترجیح می‌داد در راسپلیر نماند تا مبادا مزاحم شود)، مسایلی پیش می‌آمد نه به وخامت آنی که قصد تعریفش را دارم. تازه‌وارد، که اندک وسایلش در قطار بود، معمولاً گراند هتل را بیش از اندازه دور می‌دانست، اما چون تا قبل از بلبک چیزی جز پلاژهای کوچک و ویلاهای ناراحت پیدا نمی‌شد، به انگیزه تجمل و رفاه به راه طولانی رضا می‌داد. ولی، همین که قطار در منویل می‌ایستاد، ناگهان با دیدن ساختمان بزرگ و مجللی که نمی‌دانست عشرتکده است، می‌گفت: «اوه، پس چرا راه دور برویم. همین جا برایم خیلی مناسب است». همیشه هم این را به خانم کوتار می‌گفت که به عنوان زنی اهل عمل و چاره‌ساز شهرت داشت. «چرا این همه راه را تا بلبک برویم که حتماً چیز به این خوبی هم ندارد؟ از همین ظاهرش می‌شود فهمید که جای خوب و راحتی است. خیلی خوب می‌شود از خانم وردورن درش پذیرایی کرد، چون قصد دارم در عوض مهمان‌نوازی‌اش، چند مهمانی کوچک به افتخارش برگزار کنم. اینجا برایش به دوری بلبک نیست. فکر کنم هم برای او مناسب است و هم برای خانم شما، پروفیسور عزیز. تالارهای اختصاصی هم حتماً دارد، می‌توانیم از خانمها پذیرایی کنیم. راستش، نمی‌فهمم چرا خانم وردورن به جای اینجا به سراغ راسپلیر رفته. اینجا خیلی سالم‌تر از خانه‌های قدیمی مثل راسپلیر است که حتماً رطوبت دارند و خیلی هم تمیز نیستند، آب گرم هم ندارند که آدم خودش را آن‌طور که دلش می‌خواهد بشوید. منویل به نظرم جای خوشایندتری است. در همچو جایی خانم وردورن می‌تواند به بهترین وجهی نقش خودش را به عنوان «خانم» بازی کند. اما

به هر حال، سلیقه‌ها متفاوت است. من که همین جا ماندگار می‌شوم. خانم کوتار، نمی‌خواهید با بنده پیاده بشوید؟ البته باید عجله کنیم، چون قطار بزودی حرکت می‌کند. می‌توانید در این محل، که بعداً دیگر منزل خودتان است و قبل از این هم حتماً خیلی به‌اش رفت و آمد داشته‌اید راهنمای بنده بشوید. جایی است که کاملاً برای شما ساخته شده.» به هر زحمتی بود مهمان نگون‌بخت را ساکت می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم پیاده شود، و او با لجباجت خاصی که اغلب از چنین اشتباه‌هایی ناشی می‌شود، همچنان بر سر حرف خود بود، چمدانهایش را برمی‌داشت و گوش نمی‌داد تا این که به او گفته می‌شد خانم وردورن و خانم کوتار هرگز با به چنان جایی نمی‌گذارند. «در هر حال من که همین جا می‌مانم. خانم وردورن اگر خواست برایم نامه بنویسد.»

خاطره مورل مربوط به واقعه‌ای از نوعی خاص‌تر است. خاطره‌های دیگری هم بود، اما در حالی که «پیچ‌پیچک» ایستگاه به ایستگاه می‌ایستد و مأمور قطار داد می‌زند دونسیر، گراتوست، منویل و... به تعریف خاطره‌ای بسنده می‌کنم که پلاژ کوچک یا پادگان به یاد می‌آورد. پیش از این به منویل (media villa) و اهمیتی که به خاطر آن عشرتکده مجلل به هم زده بود اشاره کردم، که آن را تازه ساخته بودند و اعتراض‌هایی هم که زنان خانواده‌دار به ساختنش کردند به جایی نرسید. اما پیش از گفتن این که در حافظه‌ام منویل و مورل و بارون دو شارلوس چه ربطی با هم دارند باید به عدم تناسبی اشاره کنم که میان دو چیز مورل وجود داشت: یکی اهمیتی که برای برخی ساعتهایی قائل بود که باید حتماً آزاد می‌بود، و دیگری بی‌اهمیتی کارهایی که مدعی بود در آن ساعتهای انجام می‌دهد، عدم تناسبی (که بعدها در آن عمیق‌تر خواهم شد) و در لابه‌لای توضیحاتی از نوعی دیگر هم که به آقای دو شارلوس می‌داد وجود داشت. هم او بی‌که وانمود می‌کرد هیچ چشمداشتی به بارون ندارد (و با توجه به گشاده‌دستی حامی‌اش براحتی می‌توانست چنین ادعایی بکند)، هر بار که می‌خواست شب را تنها بگذرانند تا درسی بدهد یا هر کار دیگری بکند، همراه با

بهبانهای که می آورد حتماً این کلمات را هم با لبخندی ولع آمیز می گفت: «وانگهی، برایم چهل فرانک درآمد دارد. کم نیست. اجازه بدهید بروم، چون به نفعم است. من که مثل شما درآمد ملک و املاک ندارم، باید سروسامانی بگیرم، وقت پول درآوردنم الآن است.» تمایل مورل به درس دادن یکسره غیرصادقانه نبود. از سویی، این که گفته می شود پول رنگ ندارد درست نیست. شیوه تازه ای از پول درآوردن سکه هایی را که بر اثر استفاده کدر شده نو می کند. اگر برآستی برای درس دادن رفته بود، این امکان هست که در آغاز دو سکه ای که شاگردی به او داده بود برآستی اثری ورای دو سکه ای داشته بوده باشد که از آقای دو شارلوس می رسید. از این گذشته، داراترین آدمها هم برای دو سکه بیست فرانکی کیلومترها می رود، که این برای یک نوکرزاده فرسخ ها می شود. اما آقای دو شارلوس اغلب درباره حقیقت درس ویولن مورل شک می کرد، بویژه که او اغلب بهانه هایی از نوعی دیگر می آورد که به زمینه ای کاملاً غیرمادی مربوط می شد و در ضمن عجیب هم بود. بدین گونه مورل از زندگی خود تصویری ارائه می داد که هم به خواست خودش، و هم ناخواسته، چنان تیره بود که تنها بخشهایی از آن به چشم می آمد. یک ماهی وقت خود را در اختیار بارون گذاشت، با این شرط که شبها آزاد باشد، چون می خواست با پشتکار جبر بخواند. بعد از ساعتهای جبر چه؟ غیر ممکن است! کلاسها گاهی تا دیروقت طول می کشد. بارون می پرسید: «مثلاً تا کی؟» - «گاهی تا ساعت دو بعد از نصف شب» - «اما جبر را از روی کتاب هم می شود راحت یاد گرفت.» - «نه چندان، حتی سر کلاس هم خیلی چیزها را نمی فهمم.» - «پس چه؟ وانگهی، جبر به هیچ دردت نمی خورد.» - «دوست دارم، ناراحتی عصبی ام را خوب می کند.» بارون پیش خود می گفت: «مگر می شود که شب برای جبر خواندن مرخصی بگیرد؟ نکند که برای پلیس کار می کند.» در هر حال، مورل برغم هر مخالفتی، برخی ساعتهای دیروقت را برای خود نگه می داشت، چه برای جبر و چه برای درس ویولن. یک بار نه این بود و نه آن، بلکه پرنس دو گرمانت که چند

روزی را برای دیدار دوشس دو لوکزامبورگ به آن کناره آمده بود، به ویولن نواز برخورد و بی آن که همدیگر را بشناسند با پیشنهاد پنجاه فرانک از او خواست که شب را با هم در عشرتکده منویل بگذرانند. و این برای مورل دوچندان لذت داشت که هم آن پول را از آقای دو گرمانت بگیرد و هم خود را میان زنانی ببیند که سینه‌های سبزه‌شان بیرون بود. نفهمیدم چه شد که آقای دو شارلوس از ماجرا و از محل باخبر شد اما از همراه مورل نه. دیوانه از حسادت و کنجکاوی شناختن این همراه، به ژوپین تلگراف زد و او دو روز بعد آمد، و چون در آغاز هفته بعد مورل گفت که باز باید تنها به جایی بروم بارون از ژوپین خواست که دم مدیره عشرتکده را ببیند و از او بخواهد که اجازه دهد او و ژوپین پنهانی صحنه را تماشا کنند. ژوپین به بارون گفت: «چشم، جانم، ترتیبت را می‌دهم.» می‌توان فهمید این نگرانی تا چه اندازه بارون را آشفته اما همچنین ذهنش را موقتاً بارآور کرده بود. چنین است که عشق اندیشه را برآستی دستخوش تلاطمی آتشفشان‌وار می‌کند. در ذهن آقای دو شارلوس، که تا همان چند روز پیش به دشتی چنان هموار می‌مانست که تا دوردستهایش کوچک‌ترین تصویری که از پهنه سر بر آورده به چشم نمی‌آمد، ناگهان سلسله کوههایی به سختی سنگ سر بر آورده بود، اما کوههایی چنان حجاری شده که گفتم پیکرتراشی به جای بُردن مرمر در همان مکان پیکره‌های عظیم هیولایی درهم پیچنده خشم، حسادت، کنجکاوی، غبطه، نفرت، عذاب، غرور، هراس و عشق را تراشیده است.

در این حال شبی که مورل باید می‌رفت فرارسید. ژوپین در مأموریتش موفق شد. او و بارون باید ساعت یازده به محل می‌رفتند و ترتیب پنهان کردنشان داده می‌شد. از سه خیابان مانده به ساختمان باشکوه عشرتکده (که مشتریان از همه محل‌های برازنده اطراف به آنجا می‌رفتند)، آقای دو شارلوس روی نوک پا راه می‌رفت و با صدای آهسته از ژوپین خواهش می‌کرد صدایش را پایین بیاورد، از ترس این که مبادا مورل از داخل ساختمان بشنود. اما، همین که پا به سرسرای ساختمان گذاشت، از آنجا

که به چنان جاهایی عادت نداشت با حیرت و وحشت دید که آنجا از تالار بورس یا مؤسسه حراجی هم پر سروصدا تر است. بیهوده به خدمتکارانی که دوره‌اش می‌کردند آهسته می‌گفت صدایشان را بلند نکنند؛ و تازه صدای خود آنان هم میان فریادهای حراجی‌وار «معاون مدیره» پیری گم می‌شد که کلاه‌گیسی سیاه به سر و چهره جدی و ترک‌ترک یک دفتردار یا کشیش اسپانیایی را داشت، و دقیقه به دقیقه با آوایی رعداً درهایی را، چنان که برای تنظیم رفت و آمد کالسکه‌ها، باز می‌کرد و می‌بست: «این آقا شماره بیست و هشت، اتاق اسپانیایی». «راه نیست». «در را باز کنید. این آقایان خانم نوآمی را می‌خواهند. خانم نوآمی در اتاق ایرانی منتظر آقایان است.» آقای دو شارلوس چون شهرستانی‌ای وقت گذشتن از بولوار هراسان بود؛ و صدای خدمتکاران جوانی که بی‌وقفه، آهسته‌تر، دستورهای معاون مدیره را تکرار می‌کردند، میان صداهای دیگر چون وردی طنین می‌انداخت. آقای دو شارلوس با همه ترسی که در خیابان داشت، و به خود می‌لرزید چون می‌پنداشت که مورل کنار پنجره است و صدایش را می‌شنود، شاید در هیاهوی آن پلکانهای عظیم کم‌تر می‌ترسید چون می‌فهمید که از داخل اتاقها چیزی به چشم نمی‌آید. سرانجام عذابش پایان گرفت و خانم نوآمی را دید که باید او و ژوپین را پنهان می‌کرد، اما اول او را به اتاق ایرانی مجللی برد که از آن هیچ چیز به چشم نمی‌آمد و در را به رویش بست. به بارون گفت که مورل شربت پرتقال خواسته است و همین که شربت برایش برده شد دو مسافر را به اتاقی که همه چیز از آن دیده می‌شود خواهند برد. و از آنجا که او را صدا می‌زدند به دو مسافر قول داد که برایشان، چنان که در قصه‌ها، «خانم خوب باهوشی» را بفرستد که در حال انتظار حوصله‌شان سر نرود. چون خودش را صدا می‌زدند. خانم خوب باهوش جامه‌ای ایرانی به تن داشت و خواست آن را در بیاورد. آقای دو شارلوس از او خواست این کار را نکند و خانم دستور شامپانی داد که بطری چهل فرانک بود. مورل در این حال، در واقع با پرنس دو گرمانت بود؛ برای ظاهرسازی چنین وانمود کرد که اشتباهی پا به اتاقی

گذاشته است که دو خانم در آن بودند، و این دو زود بیرون رفتند. آقای دو شارلوس این چیزها را نمی دانست، از خشم به خود می پیچید و می خواست درها را باز کند، خانم نوآمی را صدا زد و او چون دید که خانم خوب باهوش جزئیاتی را درباره مورل به بارون می گوید که با آنچه خودش به ژوپین گفته سازگاری ندارد، او را دست به سر کرد و زود به جایش «خانم خوب مهربان»ی را فرستاد که چیزی بیشتر از آن یکی نشانسان نداد اما گفت که آن خانه جای خیلی جدی ای است و او هم شامپانی سفارش داد. بارون که همچنان خشماگین بود دوباره نوآمی را فراخواند و او گفت: «بله، یک خرده طول دارد، خانمها دارند حرکاتی انجام می دهند. به نظر می رسد که آن آقا میل هیچ کاری ندارد.» سرانجام، نوآمی با شنیدن وعده ها و تهدیدهای بارون با حالتی ناخرسند رفت و گفت که انتظارشان بیشتر از پنج دقیقه دیگر طول نخواهد کشید. پنج دقیقه یک ساعت شد، آنگاه نوآمی پاورچین پاورچین آقای دو شارلوس و ژوپین را، آن یکی گیج از خشم و این یکی اسفزده، به سوی دری نیمه باز برد و به ایشان گفت: «از اینجا خیلی خوب معلوم است. البته در حال حاضر چندان دیدنی ندارد. با سه تا خانم نشسته و برایشان از زندگی پادگان تعریف می کند.» سرانجام بارون توانست از لای در و نیز در آینه ها صحنه را ببیند. اما دستخوش چنان وحشتی شد که ناگزیر به دیوار تکیه داد. آنی که می دید براستی مورل بود، اما به حالتی که انگار هنوز سحر و جادو وجود داشته باشد، آنچه به چشمش می آمد سایه مورل، مورل مومیایی، نه حتی چون ایلعازر که دوباره زنده شده باشد،^{۲۰۴} بلکه نقش مورل، شیخ مورل بود که در آن اتاق، در چند قدمی او، به نیمرخ، ظهور کرده یا احضار شده بود (اتاقی که در همه دیوارها و دیوانهایش نشانه های افسونی تکرار می شد). مورل، همچون جسدی، هیچ رنگی به چهره نداشت، میان آن زنان، که پنداری باید شادمانه با ایشان درمی آمیخت، رنگ باخته در سکونی ساختگی برجا خشک شده بود؛ بازوی بی توانش آهسته می کوشید جامی را که برابرش بود بردارد اما نمی توانست و پایین می افتاد. دیدنش

یادآور همان گنگی و شبهه آیینی بود که از جاودانگی سخن می‌گوید اما مفهومی که به آن می‌دهد تافی نیستی نیست. زنان سؤال پیچش می‌کردند. نوآمی به بارون گفت: «می‌بینید، دارند درباره زندگی پادگان حرف می‌زنند. جالب است، مگر نه؟» خندید. «راضی شدید؟» به همان لحنی که درباره محتضری می‌پرسند: «آرام است، مگر نه؟» زنان همچنان می‌پرسیدند اما مورل بیجان بود و نای پاسخ دادن نداشت. حتی معجزه گفته‌ای بنجوا هم رخ نداد. آقای دو شارلوس فقط یک آن دو دل ماند و سپس حقیقت را دریافت، و آن این که یا به دلیل ناشی‌گری ژوپین هنگام تدارک ماجرا، یا به دلیل نیروی پراکنش اسرار مگو که هرگز نمی‌توان نگفته‌شان نگه داشت، یا به دلیل راز نانگهداری آن زنان و یا به دلیل ترس از پلیس به مورل خبر داده شده بود که دو نفر پول خوبی داده‌اند تا او را ببینند، پرنس دو گرمانت از صحنه بیرون برده شده بود و آن سه زن جایش را گرفته بودند، و مورل بینوا را با تن لرزان و فلج از شدت حیرت به صورتی در اتاق قرار داده بودند که شاید آقای دو شارلوس او را خوب نمی‌دید اما او برعکس بارون را به خوبی می‌دید و از وحشت زبانش بند آمده بود، و از ترس این که مبادا جامش را بیندازد و بشکند جرأت نمی‌کرد آن را بلند کند.

هر چه بود، ماجرا برای پرنس دو گرمانت هم از این بهتر تمام نشد. پس از آن که بیرونش بردند تا آقای دو شارلوس او را نبیند، با خشم بسیار از آنچه برایش پیش آمد و بی‌خبر از هویت کسی که مایه آن شده بود، همچنان بدون آن که نام خود را به مورل بگوید از او خواهش کرد شب بعد به دیدنش به ویلای کوچکی برود که اجاره کرده بود و با آن که مدت کمی آنجا می‌ماند آن را، بر پایه همان عادت وسواس آمیزی که پیشتر نزد مادام دو ویلپاریزس دیدیم، با بسیاری یادگارهای خانوادگی آراسته بود تا خود را آنجا غریبه حس نکند. در نتیجه فردای آن روز، مورل در حالی که دقیقه به دقیقه سر برمی‌گرداند و به خود می‌لرزید که مبادا آقای دو شارلوس دنبالش باشد، پس از آن که مطمئن شد هیچ رهگذر